

سفر كسرا

(يك داستان)

جعفر مدرس صادقي

۲۶۱ روزه بهشتی ۰۶

۲۵۱ روز شنبایی ها ۱۲۰ آ ب آ

۲۹۱ سفر کسرا ۲۲۰ بهشتی و کسرا

۲۷۱ ۲۲۰ بهشتی و کسرا

۰۱ روشنایی ها ۷

۰۲ بلیت برگشت ۱۷

۰۳ اولین وسوسه ۲۲

۰۴ خواب راحت ۲۷

۰۵ همین امشب ۳۲

۰۶ بوی ردا ۴۰

۰۷ بوی نان ۶۵

۰۸ چشمه‌ی مه ۶۹

۰۹ عین عروسک ۷۳

۰۱۰ منظره‌ی دریا ۷۸

۸۳	۱۱. سه چرخه‌ی قدیمی
۸۶	۱۲. لب دریا
۹۷	۱۳. لغتنامه‌ی آقاجان
۱۰۱	۱۴. لب کارون
۱۰۷	۱۵. قایق سواری
۱۱۶	۱۶. قایق دمرو
۱۲۴	۱۷. آفتاب فردا
۱۳۳	۱۸. شیرمال داغ
۱۳۹	۱۹. قهرمان دنیا
۱۴۹	۲۰. کفشهای گلی
۱۵۷	۲۱. آب داغ
۱۶۶	۲۲. قطار خرمشهر
۱۷۲	۲۳. عکس دسته‌جمعی

روشنایی‌ها

هر چه قطار به خود شهر نزدیکتر می‌شد، مه غلیظتر می‌شد. اولین روشنایی‌ها که از مشرق دمید، قطار از میان جلگه‌ی وسیعی می‌گذشت و تا چشم کار می‌کرد، مزرعه بود. مزرعه‌های مرزبندی شده و منظم. و انتهای منظره پیدا نبود مه بود یا تاریکی. تاریکی رقیق‌تر شد و مه از انتهای جلگه پیشتر آمد، و اولین آبادی‌های نزدیک شهر که پیدا شد، مه تا کنار خط آهن پیش آمده بود و کلبه‌های کنار خط آهن را هم گرفت و دیگر پشت سر کلبه‌ها پیدا نبود که مزرعه بود یا باز هم کلبه بود. اول هر آبادی، روی تابلویی، اسم آن آبادی نوشته بود. اسم‌ها را می‌شد خواند، چون تابلوها نزدیک خط آهن بود. پهلوی یکی از تابلوها، دو تا لاشه‌ی تانک بود. تانک‌های دشمن. و کمی بعد از آن، محوطه‌ی وسیعی

که حصار نداشت ، اما به پایگاه نظامی می ماند ، چون چند تا تانک سالم و یک توپ ضد هوایی و چند تاسر باز میان مه پیدا بود و کامیون نفربری از پایین خاکریز خط آهن ، به خلاف مسیر حرکت قطار ، به طرف آن پایگاه می راند . راننده ی کامیون و سربازهایی که پهلو دستش نشسته بودند به قطار نگاه کردند و خنده کنان دست تکان دادند و کامیون که پیچید ، سربازهایی هم که پشت کامیون بودند رو به قطار کردند و خنده کنان دست تکان دادند و با حرارت بیشتری . کسرا پنجره ی راهرو را باز کرد و برای سربازها دست تکان داد . پنجره با سرو صدا باز شد و سوز سرد صبح آمد تو . صبر کرد تا کامیون میان مه گم شد و آن وقت پنجره را بست . با احتیاط بست که صدا نکند . هیچ کس توی راهرو نبود . از توی کوپه ها هم صدایی بیرون نمی آمد . مسافرها تازه حالا خوابشان برده بود . تادل شب ، سرو صدا آن قدر زیاد بود که نمی شد خوابید . آمده بود توی راهرو ، گشتی زده بود ، رفته بود تا انتهای قطار و برگشته بود و رفته بود تا سر قطار و باز برگشته بود و بین راه ، چندین جا ، دم پنجره های راهرو ایستاده بود ، دم پنجره های سالم تیر نخورده ، و تاریکی بیرون را تماشا کرده بود و وقت گذرانده بود تا همه خوابشان بگیرد و برگشته بود سر جای خودش و دیده بود هنوز سرو صداها نخوابیده . تازه ، جایی هم برای خوابیدن نبود . هم کوپه های هاش صندلی ها را خوابانده بودند و پاهایشان را دراز کرده بودند و معلوم نبود خودشان را زده بودند به خواب یا واقعاً خواب بودند . اما چطور می شد میان این همه سرو صدا خوابید ؟ از کوپه های بغلی سرو صدای مسافرها یک لحظه قطع نمی شد . می خندیدند . سر

همدیگر داد می‌زدند. شوخی می‌کردند. بحث می‌کردند. دربارهی جنگ. هیچ‌کس باخود جنگ مخالف نبود. بحث برسر این بود که چطور می‌توان همه‌ی نیروها را برای زدن ضربه‌های کاری به دشمن بسیج کرد، چطور می‌توان با تلفات کمتر لطمه‌ی بیشتری به دشمن زد. از غرب اسلحه بخریم یا از شرق؟ تاکی باید به جنگ ادامه داد؟ بچه‌ها هم بیدار بودند، گریه می‌کردند، توی راهرو دنبال هم می‌کردند و زنها دنبال آنها بودند. و توی کوپه‌ها، میان جماعتی که بیدار بودند و در حال بحث، یکی دو نفر خوابیده بودند، و معلوم نبود واقعاً خوابند یا خودشان را زده‌اند به خواب که توی بحث شرکت نکنند.

پس از بیش از دو ماه که از سفرش می‌گذشت، کسرا هنوز یادنگرفته بود میان سروصدا بخوابد. در تمام این مدت، فقط يك بار خواب راحت کرد. توی آینه‌ی رستوران، خودش را نگاه کرد. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. از شش ماه و اندی پیش، سروصورتش را اصلاح نکرده بود و حالا موهای بلند آشفته‌ای داشت و ریشی که تمام صورتش را می‌پوشاند. موهای سفید لابه‌لای ریش و موهای سفید روی شقیقه‌هاش از همیشه بیشتر بود یا بیشتر توی چشم می‌زد. مطمئن بود که بیشتر این همه موی سفید نداشت، اما مطمئن نبود از کی موهاش سفید شد. هیچ‌نمی‌دانست بیشتر قیافه‌اش چه شکلی بود. مثل این که سالها از روزی که در رفته بود می‌گذشت. روزی که بازنش توی پارک قدم می‌زد و در يك فرصت مناسب، که زنش رفته بود دست به آب، زد به چاك و از پارک بکراست رفت خانه و پولهایی را که لای یکی از کتابهای خودش برای روز مبادا

پنهان کرده بود برداشت و رفت ترمینال غرب و سوار اتوبوسی شد که می‌رفت رشت. پیش از این که سوار اتوبوس بشود، همان توی میدان آزادی، کلید درخانه‌اش را انداخت توی جوی آب و خودش را سبک کرد. حالا فقط پولهایی که توی جیبش بود سنگینی می‌کرد. این تمام پولی بود که در سه سالی که بی‌کار بود گذاشته بود کنار. نمی‌دانست کجا می‌رفت. می‌دانست که می‌خواست برود. این تنها چیزی بود که می‌خواست و می‌دانست. فقط باید می‌رفت. و مهم نبود کجا. و تا وقتی که پول توی جیبش بود، می‌رفت. و فقط با پول توی جیبش سر می‌کرد. و بعد، دیگر هیچ کاری نباید می‌کرد. هیچ کاری نداشت بکند. کارش تمام بود. پیش از این که اتوبوس راه بیفتد، می‌دانست که هیچ برگشتنی توی کارش نیست و می‌دانست که هر وقت پولش تمام شود، کارش تمام است. و از حالا تا آن وقت، هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و هر جا دلش می‌خواست می‌رفت و هر جا دلش می‌خواست می‌ماند و هر طور دلش می‌خواست پولش را خرج می‌کرد. چه فرصت خوبی بود که هر جا دلش می‌خواست می‌رفت. هر جا که تا به حال می‌خواست برود و نرفته بود. شهرهایی که هیچ وقت نرفته بود یا وقتی که خیلی بچه بود رفته بود و حالا مدتها بود ندیده بود و یادش رفته بود. اتوبوس که افتاد توی جاده، پولهاش را در آورد و شمرد. چیزی نبود. اگر می‌خواستی خوب سر کنی و به هر شهر که می‌رسی، آقاوار بری هتل، بیشتر از یک هفته کفاف نمی‌داد. اگر صرفه جویی می‌کرد و توی خیابان می‌خوابید، شاید به این زودی ته نمی‌کشید و می‌توانست مدتی دوام بیاورد. اما این روزها هوای شمال

بارانی بود- با این که تازه اول شهر یور بود- ونمی شد شبها توی پارك يا خيابان خوابید. پشیمان شد که سوار اتوبوس شمال شده بود. یکر است رفته بود به ترمینال غرب، چون ترمینال غرب از ترمینال جنوب نزدیکتر بود، و از اتوبوس‌هایی که همان وقت که او به ترمینال رسیده بود در حال راه افتادن بودند، فقط همین اتوبوس بود که جاداشت و سوار هم می- کرد. میان راه، ساعت مچی‌اش را باز کرد و از لای شیشه‌ی پهلو دستش انداخت بیرون. ساعت و سوسه‌اش می کرد. ساعت تنها چیز قیمتی بود که همراهش بود. هر وقت که در می ماند، می توانست آبش کند و بسا پولش مدت بیشتری دوام بیارد. و این باعهدی که با خودش بسته بود جور در نمی آمد. فقط باید با پول توی جیبش سر می کرد.

رفت تا انتهای قطار و برگشت. روی خیلی از پنجره‌ها جای گلوله بود و شیشه‌ی پنجره‌ها شکسته و داغان بود، اما فرو نریخته بود، و از پشت این پنجره‌های شکسته، شب بیرون پیدا نبود. درجه سه شلوغتر بود و بچه‌هاش بیشتر. بچه‌ها همه توی راهرو ولو بودند و چند نفر توی راهرو خوابیده بودند و پیدا بود که واقعا خوابند - با این همه سروصدا و رفت و آمد. کسرا می خواست درجه يك بگیرد. درجه دو زیاد گرانتر از درجه سه نبود و فرق زیادی باهم نداشتند. فقط درجه يك بود که هم گران بود و هم راحت، و آن هم ازدور خارج شده بود، چون دیگر برای دولت صرف نداشت. این را یکی از همسفرهاش گفت که بی خوابی به سرش زده بود و نیم ساعتی دم پنجره‌ی راهرو پیش کسرا ایستاد و باهم حرف زدند. پیشتر از این نیم ساعت، باهم رفته بودند شام خورده

بودند و کسرا اصرار کرد که پول شام او را هم بدهد، اما اوزیر بار نرفت و خواست پول شام کسرا را هم بدهد، اما کسرا زیر بار نرفت و آخر سر قرار شد که هر کسی پول شام خودش را بدهد. کسرا چلو کباب خورد، که گرانترین شام رستوران بود. با سالاد، نوشابه و مخلفات دیگر.

وقتی که باز رفت توی رستوران، چراغ رستوران خاموش بود و روی میزها خوابیده بودند. معلوم نبود مسافر ندیا مال خود رستوران. هیچ جای قطار به خوبی اینجا نبود، چون به هر دو طرف پنجره داشت. پنجره های عریض. و فقط روی یکی از پنجره ها جای گلوله بود. اول شب، وقتی که شام می دادند، نمی شد زیاد اینجا ماند، چون شلوغ بود و خیلیها سر پا منتظر بودند که شامت را تمام کنی و بری بیرون، و بعد از شام، که داشتند تر و تمیز می کردند، نمی شد وارد شد و فقط در یک فاصله ی کوتاه، میان تر و تمیز کردن و خوابیدن، که هنوز چراغ رستوران روشن بود، می توانستی بری تو و خودت را توی آینه نگاه کنی و تاریکی هر دو طرف را نگاه کنی و بعد که می رفتی تا انتهای قطار و بر می گشتی، می دیدی چراغ را خاموش کرده اند و روی میزها خوابیده اند و هر چه می گردی، روی هیچ کدام از میزها جایی برای خوابیدن نیست. صندلی های دور میزها را هم گذاشته بودند روی هم. به یکی از میزها تکیه داد و کمی بیرون رانگاه کرد. ماه پیدا نبود. دو هفته پیش، از توی قطار مشهد-تهران، قرص ماه را دیده بود که تقریباً کامل بود و فقط کمی خوردگی داشت. شبهای دیگر، هر جا که بود، هوا ابری بود و فقط یک شب، یکی از شبهای ماه پیش، در رشت، ماه را دیده بود که نصفه بود، درست نصفه، و نمی

دانست نصفه‌ی نیمه‌ی اول ماه بود یا نصفه‌ی نیمه‌ی دوم. ستاره‌ها هم بودند. آسمان ستاره‌باران بود و پایین هم، توی شهر، خیلی از چراغها روشن بود. شهر تا صبح بیدار بود. شاید مال این بود که بعد از چندین شبانه‌روز بارندگی، آن شب هوا صاف شده بود و شهر از خماری همیشگی درآمده بود. آن شب، اتاقی را که توی مسافرخانه داشت پس داد، تسویه حساب کرد و تا صبح توی خیابان‌ها قدم زد. شهر قشنگی بود. تا به حال نفهمیده بود به این قشنگی ست. روزهای پیش، بارها از این خیابان‌ها گذشته بود. بارها و بارها. اما فقط شلوغی دیده بود و ماشین و آدم. و البته باران. باران و باران و باران. آن شب، رفت توی پارک کوچک مرکز شهر خوابید. این پارک را خوب می‌شناخت. این روزها ساعتها توی این پارک نشسته بود و اهالی شهر را تماشا کرده بود. آن شب، سرد بود. اول سرد نبود، اما کمی که خوابید و همین که چشم‌هایش کمی گرم شد، از سرما از جا پرید. سرما رفته بود توی تنش، و بعد هم که پاشد و راه افتاد، هنوز توی تنش بود. آن قدر راه رفت تا گرم شد و همان خیابانی را که عصرها از همه جا بیشتر شلوغ بود، چندین بار بالا و پایین رفت و تابلوهای مغازه‌ها را خواند و آگهی‌های مجالس تر حیم را که به دیوار زده بودند، کلمه به کلمه و به دقت خواند. بیشتر آگهی‌ها مال شهدا بود و همه‌ی آنها که مال شهدا بود عکس داشت و همه‌ی شهدا شهدای جوان بودند. وقتی که از نزدیک عکس‌ها را می‌دید و آگهی‌ها را می‌خواند، از وسط خیابان هم که می‌گذشت، آنها را می‌شناخت. به آنها انس گرفت. عکسها جان می‌گرفتند و از دو طرف خیابان او را می‌پاییدند که می‌رفت